

پروانه‌ی شب عید

داریوش کارگر

با دوستی و همدلی برای عزیزانم
رضا و شهلا شفیق

می‌ترسم،

می‌ترسم از گفتن، از پرسیدن می‌ترسم، نه از بر زبان آوردن، از شنیدن، از ضربه، از سیاهی پاسخ می‌ترسم. می‌ترسم و نمی‌گویم، هیچ وقت نمی‌پرسم: «چی شده؟» دیگر می‌ترسم. این دو سه ساله مخصوصاً. از بس خبر هر چه آمده، بد آمده.

می‌دانستم از سرماخوردگی نیست، صدایش را، سرماخورده هم آخر، شنیده بودم از پشت تلفن، باز اما، همین را پرسیدم:
- چه بدجوری گرفته صدات. سرما خوردی خسرو؟
گفت:

- الان برا پونه می‌گفتم، فکر کردم شنیدن، و گرنه نمی‌گفتم.
گفت و فهمیدم سرما خوردگی نبوده، درست بوده حدسم. چیزی نگفت و نپرسیدم چی. می‌دانم، برای شنیدن یا پرسیدن، ترس خسرو اگر نه بیشتر، کمتر از من نیست، نباید، نمی‌تواند باشد.
مقدمه نچید دیگر. گفت:

- پسر شهرام مرده!

نگفت «مرد» گفت «مرده!». نگفتم، نپرسیدم: «کدام شهرام؟» که فقط حرفی زده باشم، مثل همیشه‌ی این جور وقت‌ها. به جایش، ساکت به شیشه‌ی

در مهتابی، و کنار برگردان تصویر روشن چراغ توی شیشه، به صورت شهرام نگاه کردم. نه، به صورتش نه، به دیدارش نگاه کردم. به دوسه دفعه‌ی دیدنش. و دیدم که تصویرش، توی شیشه هم، مثل هر دفعه، سیاه پوشیده است.

یا جوابم را داد یا خودش گفت:

- تصادف کرد. درست شب عید.

گفت:

- سر سال تحویل!

بعد گفت:

- می‌دونی، نمی‌خوام وصلش کرده باشم به چیزایی که درست نمی‌شناسیمشون... منظورم اون چیزاییه که سخته رو بودن- نبودنشان حرف زد... بعدشم، بیایم و اونی رو که لاینحل مونده، وصل کنیم به اون چیزی که نمی‌شناسیم. منظورمو که می‌فهمی؟
این را هم بی‌مقدمه گفت، یکدفعه پرید از موضوع. و من شهرام را، توی شیشه‌ی پنجره گم کردم.

- مکث نکرد دیگر، گفت و صدایش رفت دور، یا صدای رضا آمد نزدیک، بیست سال نزدیکتر آمد، آمد جلو و یکی شد با صدای خسرو: «این که بند تسبیح پاره بشه مهره‌هاش بریزه، خب، می‌شه گفت یه چیز عادیه، معمولیه، اما اگه مهره‌های ریخته شده دوباره بلند شن برن تو بند؟». دنبال مرگ پدرش گفته بود رضا، که همان روز مرگ مادرش اتفاق افتاده بود، درست همان ساعت، ده سال بعد.

گفت:

- من نمی‌خوام، اما خودش وصل می‌شه، نذازش به حساب من!

گفت رفته بوده‌اند، هر سه، با شهرام و پسرش، لباس عید بخرند.

گفت:

- این جا، تو اروپا، لباس عید. فکر شو بکن، به اصرار شهرام، چون پسرش که می‌گفت امسال چیزی نمی‌خوام بخرم، هیچی! چرا نمی‌خواد؟ مگه

آدم می‌شه تو این سن و سال، اونم وقتی می‌بینی به خانواده‌اش فشار نمی‌آد و براشون امکان پذیره، از لباسی که این قدر برا جونا مهمه، بگذره...؟ خلاصه، با اصرار شهرام و مادرش قبول می‌کنه. و صدای لبخندش آمد که معلوم بود لبخند نیست و لبخند بود و نفهمیدم چرا لبخند زده، که نگذاشت فکر کنم. گفت:

- می‌دونی، پونزده سالگی از این نظر که خیالت داره یواش- یواش جمع می‌شه، سن خویبه. نگاه به بچه‌ت می‌کنی و می‌گی دیگه بچه نیست و می‌بینی که خودش سلیقه داره، حرف داره، نظر داره، اونم برا همه‌چی، حالا کاری با درست یا غلط بودنش ندارم... همه‌ی اینارو می‌بینی و لذت می‌بری... شهرام گفته بود این‌ها را، و گفته بود چقدر طول کشید تا رسید به این جا.

گفت:

- همین جاست!

گفت اگر برایش گفته بودند باور نمی‌کرده شاید، نه، شاید نه، مطمئناً باور نمی‌کرده. اما خودش دیده بود. که هر چه انتخاب کرد، از کت و شلوار و پیراهن و بلوز و کفش، همه‌اش سیاه بود. آن هم این جا که همه، جوان‌ها مخصوصاً، رنگ‌های قاطی و تند و درهم را دوست دارند. بیخودی، خوشمزگی کردم، یا، چون خواستم حالش را عوض کنم، فکر کردم چیزی بگویم که حساب‌هایش را به هم بریزد:

- خب باباش، خود شهرام، من هر وقت دیدمش سیاه تنش بود که. معلومه پسرشم...

گفت:

- شهرام؟! اشتباه می‌کنی. شاید تو اتفاقاً همون وقتایی دیده بودیش که لباس سیاه تنش بوده، نه، سیاه؟! قبول نکرده بود. گفت:

- جوراب و تی شرت، یعنی زیر پیراهنشم حتا سیاه گرفت... غریب نیست؟ اونم این جوونای حالا، مخصوصاً این جا. تو اروپا... دو روز پیش از

تصادفش. عجیب نیست به نظر تو؟

پرسیده بود و دیدم چیزی نمی‌گویم و فکر کردم چرا حرفی نمی‌زنم؟
یک چیزی که این جور وقت‌ها معمولاً خودش می‌آید؟
گفت:

– دیده‌تش خودش. دیده بودتش من می‌گم...

خواستم فکر کنم. نگذاشت. گفت:

– همین سن نه، بزرگ‌تر، دانشکده می‌رفت. کلی‌ام رادیکال بودم. یعنی خرافات و این حرفا تو کتم نمی‌رفت. نشسته بودم به ابرا نگاه می‌کردم. هوای خوبی بود. یه لحظه بیشتر نشد. فکر می‌کنم چشممو بستم باز کردم. همین قدر فقط. بعد عوض شد، همه چی عوض شد...
گفت و دیدم آنقدرها دور نبوده‌ایم از هم: گفتم برایش:
شانزده ساله‌ام.

دراز کشیده‌ام، بعدازظهر، توی مهتابی خانه‌ی مادر، اوائل پاییز است. دراز کشیده‌ام کیف می‌کنم. دارم لذت می‌برم از آفتابی که خودش را بخشیده است به همه و هرچی، به آسمان و زمین و سه‌چهار گله ابر پراکنده، رفته‌ام توی نخ یک گله از ابرها. یکدفعه، وسط همان گله‌ای که نگاهم را میخکوب خودش کرده، نقطه‌ای باز می‌شود: یک نقطه‌ی آبی کوچک، بعد، ذره ذره بزرگ می‌شود و شفاف می‌شود، شفاف شفاف، ماتم می‌برد. همین‌طور دارد بزرگ می‌شود و ابرهای دورش را پس می‌زند، درهم می‌کند و می‌خورد. ناگهان اما، می‌ماند. ساکت می‌شود، بی‌تکان می‌ماند و شکل می‌گیرد، در یک آن: یک صورت تمام رخ، بی اختیار و آرام، همان‌طور دراز کش، سر می‌چرخانم به چپ و راست. از پایین نگاهش می‌کنم و دور می‌زنم و دوباره از بالا می‌بینمش. صورتی آن قدر زیبا که نمی‌دانم و فکر نمی‌کنم که صورت زن است یا مرد. نمی‌بینم، تشخیص نمی‌دهم، یا اهمیت نمی‌دهم، اهمیتی ندارد زن و مردی‌اش اصلاً، گر می‌گیرد دلم، خنکای غریبی که دیگر هیچ وقت، خبر از گونه و تنم نخواهد گرفت، آتش دلم را پخش می‌کند توی تمام تنم، جانم، دلم نمی‌آید دل بکنم از صورتش، اما باید

بروم، باید یکی را به شهادت بگیرم. نه که لذت را تقسیم کنم با یکی دیگر، نه، فقط برای این که یکی دیگر باشد. گواه باشد بعد. که راست گفته‌ام، باید بدوم توی اتاق. بدوم مادر، خواهر، برادر، هر که را دم دست است، هر که را جلوتر است، صدا کنم، بیاورم نشانش بدهم. اما، هنوز بلند نشده، نیست دیگر. بود، همین حالا بود. نه که شکل و ترکیبش به هم خورده باشد، نه، کل گله ابر نیست، نیست شده.

«نمی‌بینمش؟»

هزار بار، تا امروز، هزار هزار بار پرسیده‌ام از خودم. می‌دانم، مطمئنم خواب نبوده، یا رؤیا، می‌دانم. گفتم و ندانستم اول من گفتم و خسرو به دنبال چیزی که او اسمش را گذاشت شهود من، از خودش، از کشف خودش گفت، یا برعکس؟ ندانستم.

گفت:

– فرداش بعد...؟

نه، خسرو می‌داند. این سؤال کسی است که می‌شناسد، خوب هم می‌شناسد.

– دیگه اون آدم نبودم خسرو دیگه هیچ وقت اون آدم نشدم. همه چی عوض شد برام. شاید باورت نشه، اما شلوغ‌بازیا و بی‌خبریا از همون بعد از ظهر تموم شد.

گفت:

– فقط چشممو بستم باز کردم. چیزی نیست که بشه شرحش داد. باید حس کرد. دیگه‌م برنگشت. اما اون قدر خوش بود که این همه سال دارم می‌دوم که یه دفه، فقط یه دفه‌ی دیگه بینمش. مثل اون لحظه‌ای که می‌گن همه‌ی دنیا خودت می‌شه و خودت می‌شی همه‌ی دنیا... نه، نه! اون چیزی که عرفان و تصوف دنبالشه نه... گرچه، من نمی‌دونم اونایی که می‌دویدن دنبال کدام لحظه بودن که...

مکث کرد یک آن و صدایش افت کرد یکدفعه:

- من که فکر می‌کنم خودش دیده بودتش و می‌دونسته که آتیش می‌افته به جون پدر و مادرش، منتها نه این جور روشن و مسجل که من می‌گم. می‌دونی چی می‌خوام بگم؟ ولی نمی‌شده، نمی‌تونسته بگه...
گفتم:

- ببین خسرو جان، شاید قد ذهن و دهن من نباشه، اما اونم پسر شهرامو دیده؟
گفت:

- کی؟

گفتم:

- کی...؟! خسرو یه سریال تلویزیونی این چند سال پیش این جا نشون می‌دادن به اسم «شوگون».

دیدیش؟

گفت:

- نه. چطور مگه؟

گفتم:

- رمانشم هس. تربلره. نویسنده‌ش یه باباییه به اسم کلاول.

عوضی شنید:

- همون نویسنده‌ی دوره‌ی جوونی خودمون، ها؟ جاده‌ی تنباکو. یک وجب خاک خدا...

گفتم:

- نه قربونت. اون که دیگه مثل دوره‌ی خودمان کلاسیک شده. این طرف از این بست سِلرنویسای امریکاییه. کلاول، جیمز کلاول.

خندید. گفتم:

- جریان یه دریانورد انگلیسیه که می‌ره ژاپن و همون جا پاگیر می‌شه. یعنی نمی‌ذارن بیاد بیرون. دوست و رفیقا و همراهش یکی‌یکی از بین می‌رن و فقط میمونه خودش تنها. خلاصه، بعد از چندین سال زبان ژاپنیهارو یاد می‌گیره و لباس اونارو می‌پوشه. ژاپنیام یه اسم ژاپنی می‌ذارن

روش. اونم آداب و سنن ساموراییارو حسابی یاد می‌گیره و آخر سرم اون قدر از خودش شایستگی نشون می‌ده که لقب سامورایی بهش می‌دن. یعنی درست و حسابی ژاپنی می‌شه؛ اما فقط یه پا. چون یه هموطن دیگه اون جا داره که از اون هفت خطای روزگاره و کلی از ژاپونیارو مچل خودش کرده. آخه کشیشه طرف. اینم که می‌گم دریانورده فقط یه پا ژاپنی می‌شه، اینو همون کشیشه بهش می‌گه. آدم اول فکر می‌کنه اینو به خاطر این بهش می‌گه، چون به نظرش می‌آد این هموطن دریانوردش جای اونو تو اون مملکت به اون درندشتی تنگ کرده. اینه که بهش می‌گه تو تا آخر عمرتم نمی‌تونی ژاپنی بشی.

این میان یه سامورایی بزرگم هس که مشیر و مشار امپراتوره و همه‌ی فرمانده‌های نظامی شاگردش و زیر نظرش، غیر از اون، همه‌ی مردمم ازش حساب می‌برن، یا درست‌تر گفته باشم، احترامشو می‌گیرن. درست یادم نیست چی می‌شه که این سامورایی که اتفاقاً میونه‌شم برعکس اون کشیش انگلیسی و خیلیای دیگه که بیشترشونم همون کشیشه تحریک کرده، با این انگلیسی خوبه. متهم به خیانت به امپراتور می‌شه و بهش دستور داده می‌شه که باید هاراگیری کنی.

یه روز صبح، مردم، زن و مرد و پیر و جوون، از هر صنفی، بیرون شهر رو یه تپه‌ی بزرگ جمع می‌شن که شاهد هاراگیری سامورایی بزرگ باشن. نظامیا، نماینده‌های اشراف، ساموراییای سرشناس و شاگرداشون. کاهنا خلاصه خیلی از مردم. انگلیسی‌ام، که سامورایی رو خیلی دوس داره و یه مقدار زیادی از راه و رسم زندگی رو اصلاً از اون یاد گرفته، غمگین و غصه‌دار، می‌ره اون جا.

سامورایی چهار زانو می‌شینه اون جایی که براش مشخص کردن، وسط شاگرداش، که با قیافه‌های ماتم‌زده، با فاصله‌ی زیادی از اون دورشو گرفته‌ن.

وقتی همه جمع می‌شن، سامورایی با لبخندی که همه‌ی زندگی رو لبشه، دست می‌کنه پر شالش. همه منتظرن که سامورایی دشنه‌شو، در بیاره،

تیزیشو به حس، پشت ناخن شصت چپش امتحان کنه، دستمال بلندی از اون طرف شالش در بیاره، تن دشنه رو، از نیمه، رو به دسته، دور دستمال بیچه، بعد با هر دو دست، محکم، دشنه رو بچسبه. سینه‌شو بده جلو، سرشو با چشمای بسته بگیره طرف آسمون، بعد یه دفه تو ابروаш چین بیفته و تو همون حال، نک دشنه‌رو به پهلوی چپش بچسبونه و سریع، تو یه لحظه، گره از ابروаш باز بشه. اما، خلاف انتظار همه، سامورایی دستشو با یه طومار کاغذ از پر شالش می‌آره بیرون.

دریانورد انگلیسی، از همون جایی که وایساده، مثلاً صد متری سامورایی، می‌پرسه: «چه کار می‌کنی؟» یا «چه کار می‌خوای بکنی؟» سامورایی با همون لبخندی که اول و آخر نداره، می‌گه: «می‌خوام یه شعر بگم!» و طومارو باز می‌کنه و از وسطش قلم و دوات بیرون می‌آره و می‌ذاره کنار دستش در دواتو باز می‌کنه، قلم پرشو تو دوات می‌زنه و نگا می‌کنه به آسمون و به انگلیسی، که حالا جلو رفته و بازم داره قدم به قدم جلوتر می‌ره، می‌گه: «این جا - و با ته قلمش به روبه‌روش، به یه قدمی زیراندازش اشاره می‌کنه - یه پروانه، ساکت نشسته و منتظره تا من شعرمو بگم!»

انگلیسی نگاه می‌کنه، ولی چیزی نمی‌بینه. جلوتر می‌آد و دقیق‌تر نگاه می‌کنه. اما بازم چیزی نمی‌بینه، بعد، با تعجب می‌پرسه: «شعر تو بگی؟» سامورایی با همون لبخند دوست داشتنیش می‌گه: «شعرمو که گفتم، اون بالشو باز می‌کنه که من سوار بالش بشم و برم!»

انگلیسی، که دیگه پاک ماتش برده، می‌پرسه: «پس، هاراگیری...؟» سامورایی می‌خنده. قهقهه می‌زنه این دفه: «نه! من فقط قراره یه هایکو بگم و برم. اون که می‌مونه، هاراگیری می‌کنه، با تنی که خالی مونده!» بعد گردنشو می‌چرخونه. قلمو رو کاغذ می‌ذاره و می‌خنده. می‌خنده، و می‌نویسه. می‌نویسه و می‌خنده و بعد با صدای بلند می‌خوانه:

مرگ

پروانه‌ایست منتظر

در آسمان آبی!

انگلیسی برمی‌گردد. به اولین کسی که برمی‌خوره، دختریه که دوستش داره، که شب قبل، زیر نور ماه ذره، ذره‌ی تنشو نوازش کرده و باهاش عشقبازی کرده. با تعجب، سر برمی‌گردونه و با انگشت به سامورایی اشاره می‌کنه و دهن باز نمی‌کنه که حرف بزنه، که دختره، با چشماش، با بالا زده ابروаш، سامورایی رو نشون می‌ده. اون جا رو که اون نشسته، و می‌گه: «اون جا یه پروانه نشسته!»

انگلیسی وا می‌ره. زیر لب می‌گه: «کدوم پروانه؟ اون جا که پروانه‌ای نیس!» و به دختر می‌گه: «قبلاً به تو گفته بود که...» اما حرفشو می‌خوره، چون می‌دونه سامورایی با دختر همکلام نشده، قرارم نبوده بشه. چون اگه می‌شد. حالا رو اون زیرانداز برا هاراگیری نشسته بود. اما بازم، انگار که فکر کنه ممکنه اشتباه کرده باشه، سر برمی‌گردونه و با ناباوری نگاه می‌کنه، اما باز می‌بینه که نه، هیچی نیس.

بعد، می‌افته دور زدن، دور میدان اولی که آنها شانه به شانه‌ی هم ساختن. بعد دور میدان دوم، سوم، چهارم. دور می‌زنه و با نگاه و با اشاره به سامورایی، از تک تک آدمایی که از جلوشون رد می‌شه می‌پرسه: «تو اون جا یه پروانه می‌بینی؟ اون جا، روبه‌روی سامورایی، جلو پای سامورای یه پروانه نشسته؟ پروانه نمی‌بینی تو؟»

اما همه، بی‌اعتنا به انگلیسی و حرفاش، سر برمی‌گردونن و گردن می‌کشن که خوب تماشا کنن، که چیزی رو از هاراگیری از دست ندن. انگلیسی، همین جور جلو می‌ره و یه نفس سئوالشو تکرار می‌کنه و خبر نداره که دیگه خیلی دیر شده. که خون همه‌ی زیراندازو سرخ کرده. خسرو گفت:

- می‌دونی، این که سامورایی می‌دونه که کس دیگه‌ای قراره هاراگیری کنه، مسئله‌ای نیس، یا مسئله‌ی خیلی مهمی نیس. مسئله‌ی مهم اون‌ه که اون که قراره هاراگیری کنه، موضوع رو نمی‌دونه...
تو می‌گی می‌دونه؟
گفتم:

- قریونت برم خسرو جان، پس من چی پرسیدم اولش از تو؟! -

.....

گوشی را می‌گذارم.

می‌روم کتاب «شوگون» را برمی‌دارم، ورق می‌زنم، ورق می‌زنم و می‌خوانم. می‌خوانم. می‌خوانم. اما نیست. این تکه‌ها را ندارد. آن سامورایی می‌خواهد هاراگیری کند، هایکو هم می‌گوید، نه همین هایکو. اما هایکویی با اشاره به مرگ. اما فقط همین، نه بیشتر، دیگر نه گفت‌وگویی هست بین ساورایی و انگلیسی، پیرامون آن که می‌ماند تا هاراگیری کند و این که او قرار است سوار بر بال آن پروانه‌ی منتظر بشود و برود آن جا که شاید او را منتظرند. نه حرف از نگاه مبهوت آن دختر هست، همنگاه با آن سامورایی، دوخته به پروانه و به مرگ، نه بهت انگلیسی و پرسش از مردم در باره‌ی پروانه‌ی موهومی که به چشم هیچ کس نمی‌آید. هیچ کدام از این‌ها، از آن‌ها که به خسرو گفته‌ام، توی کتاب نیست.

اما، چطور ممکن است، کی گفت این‌ها را؟ چطور، از کجا به ذهنم آمدند پس؟ کو، کجا رفت آن صورت، در دل آن گله‌ابر؟ کی بود آن بعدازظهر داغ و کجای ناکجای جهان؟

کتاب را پرت می‌کنم و می‌گویم، بلند می‌گویم:

- نیست، پروانه نیست!

- هست!

پونه است. تعجب کرده‌ام وقتی نمی‌داند چی، چطور می‌گوید «هست». می‌روم طرفش که صدایم کرده بوده است. می‌بینم که دلخور است از دیر رفتن. ولی چیزی نیست که دلخوری بتواند جلودار تعریفش بشود. پشت سرش را نگاه می‌کند و همان‌طور که از آشپزخانه می‌آید بیرون، با دست به پشت سرش، به در مهتابی اشاره می‌کند:

- صدات کردم که بیای خودت ببینی. یه پروانه‌ی بزرگ، خیلی بزرگ،

باور کن قد یه نعلبکی، خودشو می‌زد به شیشه‌ی در مهتابی. می‌ترسیدم درو باز کنم بیاد تو خودشو بزنه این‌ور اون‌ور زخمی کنه. صداس که افتاد، رفتم

درو باز کردم. دیدم رفته تو مهتابی همسایه. مهتابی بغلی. شاید خسته شده بود. رفته بود بالاشو باز کرده بود، درست از رو به رو، تخت، نشسته بود رو سینه‌ی یه تی‌شرت سیاه که آویزون کرده بودن خشک بشه... بیا، بیا. شاید الانم باشه... تعجب کردم گفتم پروانه نیس...

فروردین ۷۵